

ہوہا

زندگی ہچل ہفت آید اپیرپور ا

دبستان ہاجر

ہوہا
Hoopa

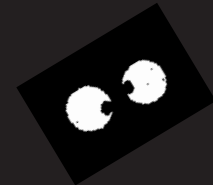
زندگی هچل هفت آیدا پیرپورا

دبستان هاجر



سولماز خواجهوند

تصویرگر: فاطمه محمدعلی پور





زندگی هچل هفت آیدا پیرپورا # دبستان هاجر

نویسنده: سولماز خواجه‌وند
تصویرگر: فاطمه محمدعلی پور
ویراستار: نسرين نوش امینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبدی
چاپ دوم: ۱۳۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶-۰۵۹-۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶-۰۶۰-۴

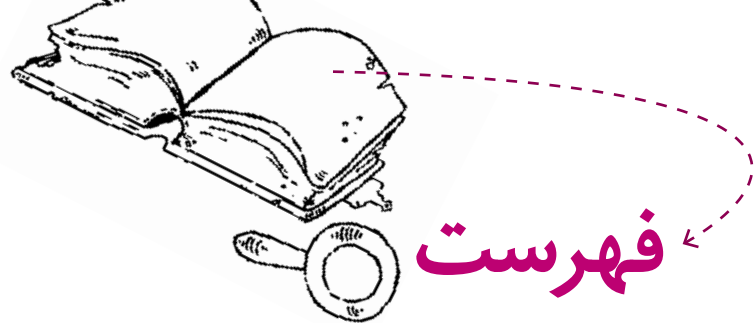


آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
■ هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

سرشناسه: خواجه‌وند، سولماز، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور: دبستان هاجر / نویسنده سولماز خواجه‌وند؛
تصویرگر فاطمه محمدعلی پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ص: مصور.
فروست: زندگی هچل هفت آیدا پیرپورا؛ ۱.
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶-۰۵۹-۸؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶-۰۶۰-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century
موضوع: داستان‌ها، مجله‌ها و فکاهیات تصویری -- ایران -- قرن ۱۴
موضوع: Comic books, strips, etc. -- Iran -- 20th century
شناسه افزوده: محمدعلی پور، فاطمه، ۱۳۶۳ - تصویرگر
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۱۸۵۲ (و) / PIR۸۳۴۲
رده بندی دیوبنی: ۱۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۰۶۴۰۶

«هچل هفت» در اصل کلمه‌ی «هَشَلهف» بوده که در زبان عامیانه‌ی تهران قدیم به معنای نامرتب و بی‌نظم به کار می‌رفته است و امروزه مردم آن را بیشتر به شکل «هچل هفت» استفاده می‌کنند.





فهرست

داستان **اول** روی همه‌اش عکس خانم‌مدیر باشه! ۱۵.....

داستان **دوم** خاله‌آویسا یا مامان؟ مسئله این است! ۳۹.....

داستان **سوم** لیس تابستانی..... ۶۶.....

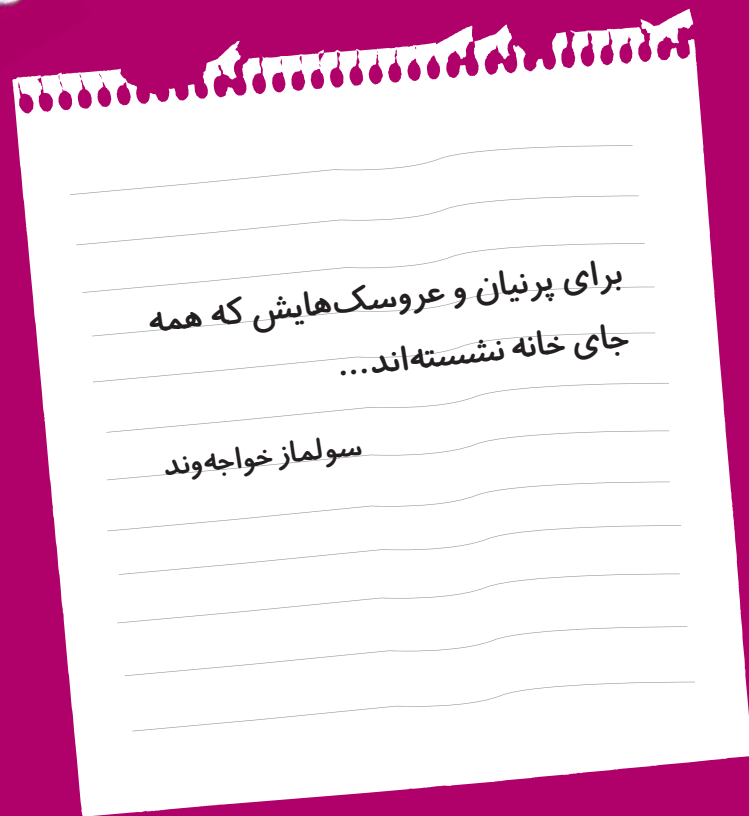
داستان **چهارم** یک روز مانده تا مدرسه! ۹۲.....

داستان **پنجم** پیتزای مشکل‌گشا!..... ۱۱۷.....

داستان **ششم** فیلم هزارپا و مدیر بیچاره! # دبستان هاجر!

روز اول مدرسه!..... ۱۳۹.....

داستان **هفتم** زانیارخنه یک خنگ بین‌المللی است!..... ۱۶۵.....



برای پرنیان و عروسک‌هایش که همه
جای خانه نشسته‌اند...

سولماز خواجه‌وند



همه‌ی آدم‌های دنیای من

اول از همه باید یک چیزی را بگویم، این من هستم:

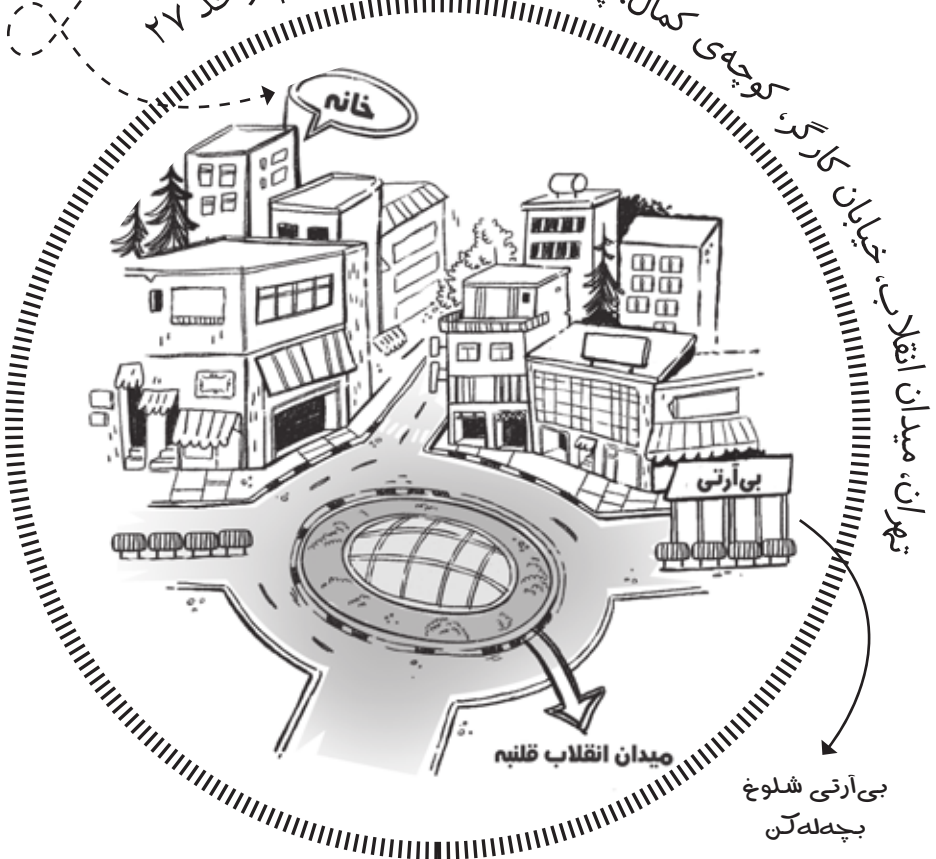
«آیدا پیروا»



خانه ما

آدرسش هم اینجاست

کوچه کمال، پلاک ۱۲+۱، طبقه دوم، واحد ۲۷



فرزند حسن و هانیه



بابام
(بابای کلاهدارم)



مامانم
دستیار بابای
(کلاهدارم)

به شماره شناسنامه‌ی **۱۱۱۱۱۱۱۱** که کد ملی ام هم هست.

البته من مثل مامان و بابا کارت ملی ندارم. چون هنوز شانزده سالم نشده. فقط یک شناسنامه دارم. یک شناسنامه‌ی بی عکس!

البته شطرنجی هم هست. چون شماره‌ی شناسنامه یا کارت ملی خیلی مهم است و امکان دارد کلاهدارها از شناسنامه‌ی کلاهداری کنند.

و برای من که این همه «ترین» آن هم در تمام طول تاریخ دارم، معاشرت با بقیه‌ی بچه‌ها بسیار **سخت** است. باید جای من باشی تا بفهمی بقیه چقدر کله‌پوک هستند. و چقدر بچه‌نُتر و دوبه‌هم‌م‌زن و بازی خراب‌کن و خالی‌بند و آنتن ماهواره هم هستند.

برای همین وقتی فهمیدم همه‌ی بچه‌خنگ‌ها و بچه‌لوس‌ها و بچه‌نُترهای عالم یا با من فامیل هستند، یا با من همسایه هستند، یا مامانشان با مامانم دوست است و من مجبورم با آنها آن‌قدر بازی کنم تا حرف‌هایشان تمام شود، تصمیم گرفتم بنشینم توی لاک خودم و کاری به کارشان نداشته باشم. و خاطره‌هایم را داستان کنم و بنویسم و بگذارم توی وبلاگم. ولی این تازه اول **بدبختی** است، چون مامان همه‌اش کله‌اش توی اینترنت است، آن‌وقت اگر یک وقت وبلاگم را پیدا کند یا یکی توی اینستاگرام و فیس‌بوک و تلگرام خبر بدهد که مثلاً من نوشته‌ام «**بچه‌ی خاله‌اویسا خنگ است**» یا



داستان اول

روی همه‌اش عکس خانم مدیر باشه!

باورش سخت است، ولی من و مامان و بابا نشسته‌ایم جلوی تلویزیون و شام می‌خوریم. بدون اینکه بابا با موبایلش حرف بزند و مامان سرش توی تبلتش باشد.

وای! بدبخت شدیم!

وای! بدبخت شدیم!

وای! بدبخت شدیم!

این یعنی اینکه، **وای! بدبخت شدیم!**

«**وای بدبخت شدیم!**» یعنی اینکه یک اتفاقی الان‌هاست که بیفتد. به جان خودم راست می‌گویم. توی یک فیلم سینمایی دیدم که یک خانم و آقای دو طرف یک میز نشسته بودند و آرام شام می‌خوردند. آقاهه گفت:

«ساکتی! اتفاقی افتاده؟» خانمه

گفت: «نه! قراره بیفته!»

و تفنگش را از زیر میز

درآورد و **بنگ بنگ**

«بچه‌ی آن یکی دوستش آنتن ماهواره است»، مامانم با گوشت کوب برقی می‌زند توی ملامم و تکه‌بزرگه‌ام قرنیه‌ی چشم چیم است، شاید هم ناخن انگشت کوچک‌ه‌ی پای راستم!

این بود که فکر کردم داستان‌هایم را توی **کتاب بنویسم**، آخر تنها چیزی که هیچ‌وقت توی خانه‌ی ما، توی فامیل ما و توی دوست‌وآشناهای ما خوانده نمی‌شود، «**کتاب**» است.

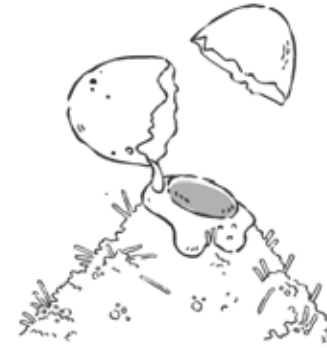
این‌طوری شد که من اولین کتابم را نوشتم. کتاب «**#دبستان هاجر**» که همه چیزش راستکی است و هیچ داستان الکی‌پلکی و خالی‌بندی‌ای هم تویش ندارد.



محل سکونت خود مراجعه کنند و در صورت بروز مشکل با شماره تلفن‌های...»

مامان و بابا با چشم‌های گرد و قلنبه من را نگاه می‌کردند. بابا بدون اینکه جُم بخورد، رشته‌ی اسپاگتی‌ای را که از دهانش آویزان بود، هورت کشید و همان‌طور که پروپر من را نگاه می‌کرد، گفت: «هان؟!» گفتم: «یعنی چی به نظرتون؟! گفت یک هفته؟!» بابا یک اسپاگتی دراز را دور انگشتش پیچاند و انگشتش را گذاشت

کنج لپش و مثل آب‌نبات مک زد و گفت: «یک هفته تا؟ هفت تا!» گفتم: «بابا چی چی می‌گی؟» ده روز دیگه مهره! گفت: «مهر؟!»



شلیک کرد، خون پاشید روی تلویزیون و تازه فیلم شروع شد. سرم را انداخته‌ام پایین و توی بشقابم را نگاه می‌کنم، منتظرم مامان تفنگش را در بیاورد و شلیک کند و فیلم شروع

شود، ولی هیچ خبری نیست. فقط مجری تلویزیون به آقای بنا می‌گوید: «اگر ملات کاه گل سفت شد، چی کار باید بکنیم؟» و آقای بنا گفت: «دو تا تخم مرغ بهش اضافه می‌کنیم!» خانم مجری تشکر کرد. بعد همان‌طور که خیره شده بود به بشقاب اسپاگتی وسط میز ما، گفت: «ثبت‌نام مدارس از فردا، شنبه، بیستم شهر یورماه آغاز می‌شود و تا یک هفته ادامه دارد! دانش‌آموزان به همراه ولی خود و اصل شناسنامه و ۶ قطعه عکس سه‌در چهار به نزدیک‌ترین مدرسه‌ی





مامان ناخن‌های درازش را برد ته پیاله‌ی ترشی‌اش و یک کرفس بیرون آورد و گذاشت توی دهانش و گفت: «آخرش که چی؟ باید بری زن یک آدم پولدار بشی، مثل من!» و انگشت‌هایش را لیسید!

باورتان می‌شود من یک همچین خانواده‌ای دارم؟ همه‌اش به فکر من هستند، حتی حاضرند من در ده‌سالگی هم مدرسه نروم و آبروی بچه‌ی بی‌سوادشان همه‌جا برود، ولی کل زندگی کیف کنم و همه‌چیز فوتیناشوتینا باشد.

بدبختی اینجاست که من دلم می‌خواهد بروم مدرسه. دلم می‌خواهد بروم آنجا و با بقیه‌ی دخترها یک **لیم جاسوسی** مخفی راه بیندازیم. دلم می‌خواهد سیاه‌چال‌های مدرسه را کشف کنم، همان‌جا که بچه‌درس‌نخوان‌ها را می‌اندازند توپش و ناظم‌های دندان‌گرازی را توپش دفن می‌کنند و اشباح خبیث با باد هوووووو هوووووو هوووووو می‌کشند. البته خیلی‌ها می‌گویند پس درس چه؟ خواندن؟ نوشتن؟

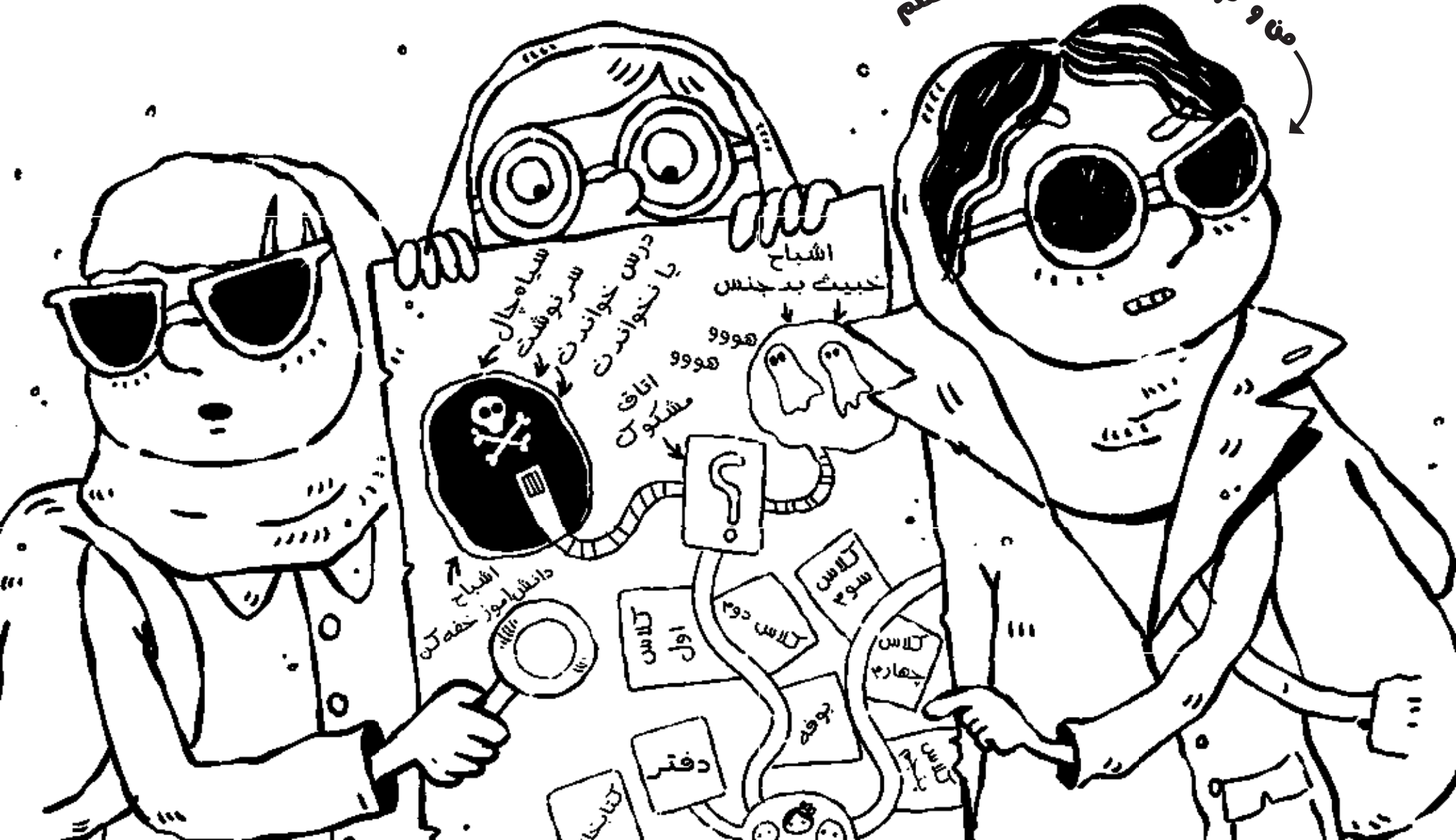
مامان چشم‌هایش را نازک کرد و مشکوک من و بابا را نگاه کرد و گفت: «مهره؟»

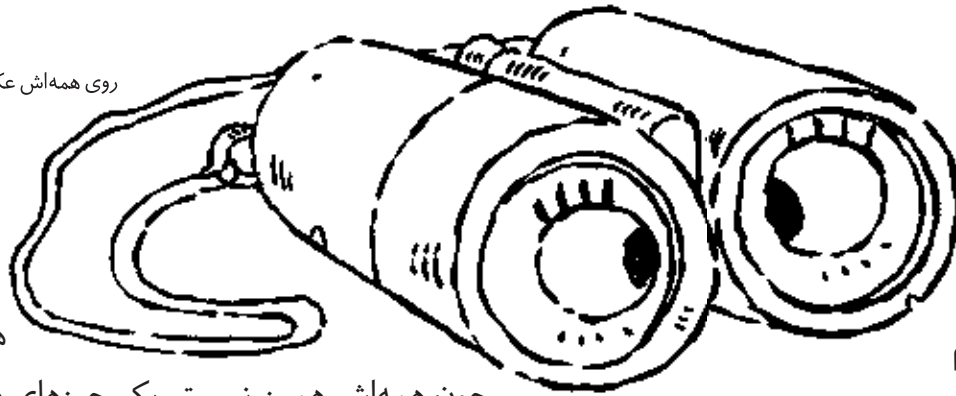
داد زدم: «ده روز دیگه مهرماه! باید برم مدرسه!» مامان با پا زد به پایم و گفت: «من رو نگا! اگه فکر کردی می‌برمت مدرسه و هر روز بهت دیکته می‌گم و می‌شینم ازت جدول ضرب می‌پرسم و سه‌شنبه‌ها عصر می‌آم مدرسه جلسه‌ی اولیا و مربیان و می‌شینم حرف‌های صدم‌یک‌غاز این معلم‌ها و مدیرها رو گوش می‌دم، کور خوندی‌ها!»

بابا ته بشقاب اسپاگتی‌اش را لیس زد و گفت: «برو خدا رو شکر کن یک همچین خانواده‌ای داری! خوب بود دو سال پیش می‌گذاشتمت مدرسه، هی بخون، هی بنویس، هی حفظ کن... برو عشق کن بابا! زندگی دو روزه!»



من و گروه تبلیغاری جاسوسی خفتم





اما با همه‌ی این‌ها
دل‌م می‌خواهد باز
هم بروم مدرسه،

چون همه‌اش همین نیست، یک چیزهای دیگری هم هست
که به نظر من زشت است و نباید جایی بگویم، به قول مامان
برای آینده‌ام بد است!

برای همین بشقابم را اهل دادم عقب و دست به سینه نشستم و
اخم‌هایم را کردم توی هم و گفتم: «**دو سال از مدرسه رفتیم**
گذشته! من الان از بقیه‌ی بچه‌های کلاس گنده‌ترم، اون
هم **دو سال می‌دونین یعنی پی؟**» بابا بشقاب اسپاگتی‌ام
را کشید جلوی خودش و گفت: «یعنی چی؟!»

گفتم: «**واای! بابا! یک ذره فکر کن!**»
گفت: «آهان! ناراحتی که از بقیه بزرگ‌تری؟! ناراحتی نداره
که! مگه من و مامانت که بیست‌سی سال از بچه‌های کلاستون
بزرگ‌تریم، ناراحتیم؟!»

باید بگویم که تعریف از خود نباشد، من، **آیدا**
پیریور، باهوش‌ترین بچه‌ای که تا حالا در

عالم هستی دنیا دیده‌اید، هم خواندن می‌دانم هم

نوشتن. درست از همان دو سال پیش که فهمیدم مدرسه برو

نیستم، نشستم توی اتاقم و هم خواندن یاد گرفتم هم نوشتن.

خودم تنهایی! البته این هم که چطوری خواندن و نوشتن

یاد گرفتم، داستان خودش

را دارد، شاید یک

روزی داستانش

را برایتان گفتم.



بلند شدم روی صندلی ام ایستادم و فریاد زدم:
« نه خیی! یعنی اینکه من می خوام برم مدرسه!»

میر دانه ر سینه

ه آخر حسابان!

مدرسه!

مامان بلند شد رفت توی اتاقش و گفت: «هر کاری می کنی بکن، فقط رو من حساب نکن!»
بابا قلبه‌ی اسپاگتی توی دهانش را درسته قورت داد و گفت:
«رو من بار بزن، بشین، نقاشی کن، مشق بنویس، ولی جون جفتمون حساب نکن!» و دیس اسپاگتی را برداشت رفت روی کاناپه دراز کشید ورشته‌ها را یکی یکی انداخت توی دهانش.



این یک مسئله‌ی کاملاً ارثی و ژنتیکی است. ما خانوادگی جزو استعدادهای درخشان اسپاگتی خوری هستیم و می توانیم هر رشته از اسپاگتی های یک قابله‌ی پُر را به شکل و شیوه‌های جورواجور بخوریم، بدون اینکه تکراری باشد. پدرم در این کار پیش‌سوت است و می تواند تمام اسپاگتی های توی بشقابش را بدون استراحت و یک نفس هورت بکشد. مادر بزرگم هم در اسپاگتی خوری صاحب سبک است. او یک خفن مادر بزرگ اسپاگتی خور است. چنگالش را وسط بشقابش فرو می کند و یک ساعت تمام دور می چرخاند و وقتی که همه‌ی اسپاگتی ها مثل گردباد دور چنگالش پیچید، چنگال را می گذارد توی دهانش و خالی بیرون می آورد. این طوری کل یک بشقاب اسپاگتی را توی یک لحظه می بلعد.



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....